

خدا یا این اطفال در دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش  
- حضرت مبلجات -

## ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

نهیة و تنظیم : هیئت نشریه نونهالان بهائی

زیر نظر : لجنة ملی تربیت امری بهائیان ایران

سال اول . شماره دوم

اسفندماه ۱۳۴۹



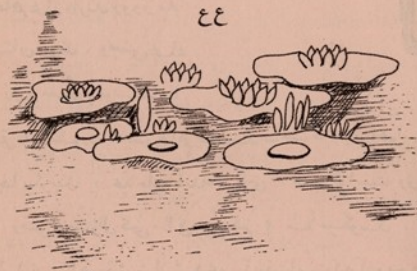
# ورقا



### هوانه

ای پاک بزدانم این نونهالان جو مبارهدایت را از باران ابر  
عنایت ترونازه فرما و به نسیم ریاض احدیت اهتزازی نازه بخش  
و به حرارت شمس حقیقت جانی نازه عطا نما تا نشو و نما غایتند و  
روز به روز ترقی کنند و شکفته گردند و پر پرک و بارشوند .  
ای پروردگار جمله راهونسیار کن و قوت و اقتدار بخش و  
مظاهر نایید و توفیق فرما که در نهایت برزندگی در بین خلق  
مشور شوند .

نوقی مغندر و نوانا



ع ع



در این شماره میخوانید :

- ۱- مناجات مبارک حضرت عبدالجبار
- ۲- ورقا
- ۳- داستان بنی اسرائیل
- ۴- کودکی حضرت ولی امراته
- ۵- خودمان بسازیم
- ۶- بازی
- ۷- از راه دور
- ۸- خرگوش زرنک
- ۹- سرگرمی
- ۱۰- سرزمین من آمازون
- ۱۱- لباس بنوا میر
- ۱۲- آیا میدانید ؟



## ورفا

عجبه های عزیز و قشنگ و مهربان ، الله ابلی .

باز هم به هم رسیدیم

راستی انتظار هیچ چیز خوبی نیست ، منم که باید همه اش انتظار بکشم . یک بار فکر نکنید که خسته شده ام و دارم آه و ناله میکنم ، اینطور نیست . فقط من همیشه

عجله دارم . مثلاً الان برای دیدن

شما عجله داشتم و این موضوع نالتم

میکرد . آدم ها همیشه عجله دارند .

منم همینطور ، شما هم همینطور . مثلاً

شما عجله دارید زود بزرگ شوید ،

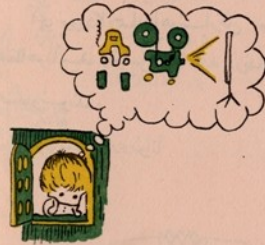
بعضی هام عجله دارند زود تر به

دیپستان بروند ، و بعضی عجله

دارند زود تر معلم یا نویسنده یا

موسیقی دان بشوند ، بعضی هام میخواهند صاحب ماشین یا هواپیما بشوند ، اما بزرگترها میگویند : عجب جان باید صبر کنی ، صبر تلخ است ولی میوه شیرین

دارد . وقتی هم سؤال کنی ، تا کی صبر کنم ؟ مثلاً میگویند : تا هر وقت که پولدار شدیم ، یا هر وقت بزرگ شدی . آنوقت است که آدم سرود نوی فکر که



مثلاً اگر یک آمارات سینما داشتیم میتوانستیم برای عجبها فیلم نشان بدهیم ، بلیط بفروشیم ، بعد پولدار میشدیم ، برای مامان و بابا ماشین میخریدیم ، سوارش میشدیم و میرفتیم مسافرت دور دنیا . . . . . همینطور فکری کند تا خوابش بگیرد . بعد که از خواب بیدار میشوی ببند نه ماشین در کار هست و نه مسافرتی ، خلاصه میفهمد همه اش خواب و خیال بوده ، و غصه میخورد .

اما من تازه راهی پیدا کرده ام که هر وقت میخواهم میتوانم به هر چه میخواهم و دوست داشته باشم برسم ، و خوشحال باشم . مثلاً یک روز نوی نویز میون یا رادیو از یک نویسنده تعریف میکنند . یک دفعه من دلم میخواهد نویسنده بشوم به خودم میگویم نویسنده یعنی کسی که چیزی بنویسد ، من هم که نوشتن بلدم پس تا اینجا کار نصف شده اما برای اینکه چیزی بنویسم باید بدانم چه بنویسم ، خوب برای این کار باید از حوادث اطلاع داشته باشم ، باید با همه بیشتر صحبت کنم ، باید همه با من از ماجراهای زندگی شان صحبت کنند . برای این کار باید با من دوست بشوند ، و برای این باید اول من با آنها دوست بشوم . این کار هم که میتوانم بکنم ، پس فوراً این کار را میکنم . همینطور برای هر کاری بدون هیچ صبر و تحمل ناراحتی فوراً اقدام میکنم . روزیبه روز از اینکه آنچه آرزوی من را دارم نزدیکتر میشوم ، خردم را خوشتر احساس میکنم . اما حالا اگر من میخواستم صبر کنم خدا میداند کی میتوانستم شروع کنم .

عجبه های قشنگ ، حضرت بهاء الله ما درس داده اند که هیچوقت نباید منتظر چیزی شد ، بلکه همیشه باید خود ما بطرف چیزهای خوب ، کارهای خوب

و آدمهای خوب برویم . اگر خود ما قدم اول را برداریم موفقیت ما حتی است .

زیرا آنوقت آن چیز خود بخود بطرف ما خواهد آمد ، و راه ما نصف میشود . مثلاً

اگر ما کسی را دوست داشته باشیم نصف کار برای اینکه او هم ما را دوست

داشته باشد انجام شده . حالا اگر همه این کار را نکنند چطور خواهد شد ؟

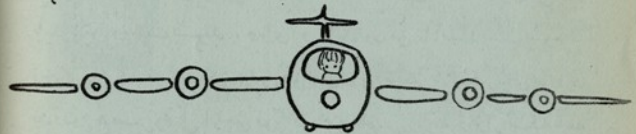
وقتی من همه را دوست دارم ، همه من را دوست دارند ، و همه یکدیگر

را دوست دارند . از همه این حرفها که بگذریم ، من شما را دوست دارم .

خدا حافظ و یاسید دیدار

ورفا

خطا ز : شرف



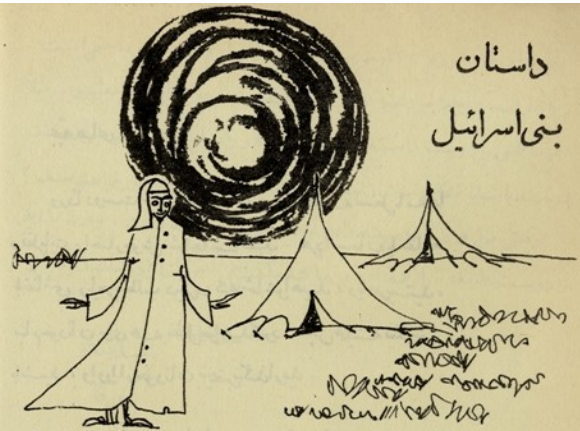
## عجبه های عزیز :

ورفا دوست شما و مخصوص شماست . همیشه منتظر نامه ها و نظریات و اخبار خوش شماها میباشد . هر داستان یا مقاله یا نقاشی یا هر مطلب دیگری که شما بخواهید ، و بیا بفرستید ، بنام خودتان برای همه نقل خواهد کرد . پس همیشه بفرستش باشید ، و او را از خودتان بیخبر نگذارید .

آدرس : طهران - صندوق پستی ۱۴۱۲۸۳ - صبا



# داستان بنی اسرائیل



در زمانهای بسیار قدیم مردی زندگی میکردند که آنها فرزندان اسرائیل - یا بنی اسرائیل - میگفتند. البته همه آنها مثل شما عجم نبودند، بلکه عده زیادی از آنها بزرگ بودند. ولی چون اسم جد بزرگان اسرائیل بود آنها بنی اسرائیل میگفتند. آنها در زمین غریبه ای نام: مصر - زندگی میکردند، که خانه اصلی آنها نبود. و آنها را اصلاً دوست نداشتند.

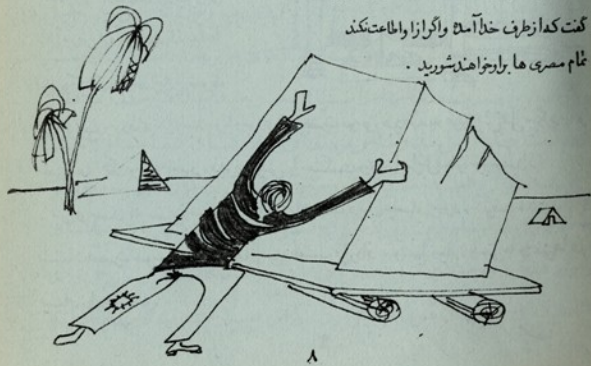


چون مصری ها با آنان خیلی بد رفتاری میکردند، و آنها را به اعظام کارهای سخت مجبور میکردند. و چون نمیتوانستند، مصریها آنها را تنبیه میکردند.

ناسانی که دیگر نتوانستند تحمل کنند، دهگانه از خدا کمک خواستند. خدا هم چون همیشه به کسانی که واقفان با احتیاج داشته باشند کمک میکند. حضرت موسی را با پیام های مخصوص برای ایشان فرستاد. حضرت موسی به بنی اسرائیل گفت که خدا او را برای این فرستاده که بگوید دعایشان را شنید، و آنها را به سرزمین خودشان برمیگرداند، و دوباره خوشحالشان میکند. بشرط آنکه آنها همه چیزهایی را که حضرت موسی میگوید عمل کنند. بنی اسرائیل هم قبول کردند، و از خدا بجا آمدن کسی که به آنها کرده بود تشکر کردند.

پس حضرت موسی بدیدن پادشاه مصر رفت که فرعون نام داشت. و بسیار ترسند بود. او سدها برهنه داشت. و اگر مردم دستوراتی را که میداد اجرا نمیکردند. آنها را میکشتند. او جواهرهای گران قیمت و لباسهای فراوان داشت. و در عمل بسیار زیباتر از زندگی میکرد. و برای همین فکر میکرد به بزرگی خدا. حضرت موسی از فرعون خواست تا اجازه بدهد که بنی اسرائیل به سرزمین خودشان برگردند. ولی فرعون باو سخت بد و اجازه نداد.

حضرت موسی به فرعون گفت که از طرف خدا آسمان را گرازا و اطاعت نکند تمام مصری ها بار بر تو اهدا شود.



## کودکی حضرت ولی امر الله



وقتی که حضرت ولی امر الله کوچک بودند، یکروز همراه حضرت عبدالبهاء، با کالسکه عمامه میرفتند اتفاقاً آن روز یکی از شخصیت های محترم شهر هم همراه حضرت - عبدالبهاء بود. وقتی که به منزل رسیدند، حضرت عبدالبهاء از کالسکه پی رسیدند حقد را بد

کرایه بدهند. کالسکه چی که مرد بسیاری ادب و پول دوستی بود، خیلی زیاد تر از پولی که حقتش بود خواست. عجمه های عزیز شما داستانهای بخشش و بزرگواری حضرت عبدالبهاء را شنیده اید و میدانید که حقد را به فقرا کمک میکنند. حتی غذا و لباس خودشان را هم بکسانی که احتیاج داشتند میبخشیدند، و همیشه بفرهنگی و خوشحال کردن دیگران بودند. ولی همیشه حاضر نبودند تسلیم حرف زور دیگران بشوند، و حرف کسی را که تقاضای میموردی میکند بپذیرند. برای همین، درخواست کالسکه چی را رد فرمودند. کالسکه چی که مردی قوی هیكل بود، بالحنی بسیار جرات آمیز و بی ادبانه



ولی فرعون گفت که حرفهای بوسی را باور نمیکند. بعد از مدتی معجزاتی که از ظلم فرعون ناراحت شده بود یکی طغیان کردند. البته بنی اسرائیل با آنها نبودند. فرعون که از شورش مصریها ترسیده بود به موسی گفت: بسیار خوب، اگر طغیان را از زمین ببری من اجازه میدهم که بنی اسرائیل بروند. حضرت موسی هم با راهزنی و اندرز این کار را کرد. ولی بعد فرعون فرارش را در اموش کرده، گفت که به آنها اجازه نمیدهد از مصر خارج شوند.

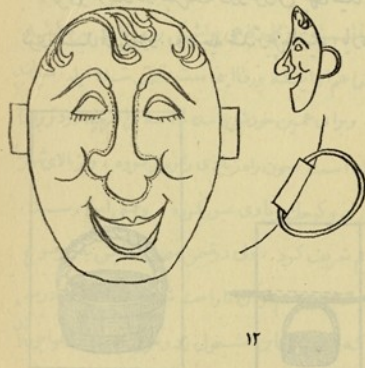
این عمل چندین دفعه تکرار شد، و با وجودی که حضرت موسی هر دفعه به قولهایش عمل میکرد، و مصری ها را کمک واری مینمود. فرعون فرارش را بیشتر و به بنی اسرائیل اجازه خروج نمیداد. پس بیبید که حضرت موسی حق داشت از دست فرعون عصبانی بشود. آنوقت خداوند که آنها پشتیبان حضرت موسی بود مصریها را مورد غضب قرار داد، و آنها دچار ناراحتی ها و سختی های بسیار زیادی شدند.



## خودمان بسازیم

ماسک : دلان میفراهد برای خودتان يك ماسك مقوایی درست بکنید ؟ اگر اینطور است با برداشتن يك قطعه مقوای اندازه ۲۵ سانتیمتر در ۱۵ سانتیمتر يك قیچی ، مداد رنگی و کمی چسب و ۲۰ سانتیمتر کش نازک شروع بکار کنید . اول مقوای

بصورت بیضی یعنی شبیه صورت خودتان ببرید ، دو طرف آن درجای گوشها اندازه دو مستطیل کوچک اضافه بگذارید . روی مقوای يك شكل آدم یا کارتون ، هر طور که دوست دارید یا بلد هستید ، نقاشی کنید . میسوانید برای این کار از يك نفر بزرگتر کمک بگیرید . حالا با قیچی جانی را که چشم کشیده



۱۲

شروع به صحبت و داد و بیداد کرد . و چون حضرت عبدالبهاء را در نهایت آرامش و وفار دید که به بی ادبی های او کوچکترین اهیتی نمیدهند ، پایش آمد و مگر حضرت عبدالبهاء را گرفت و بشدت تکان میداد و هر چه دلش میخواست میگفت حضرت ولی امر الله از این بی احتیازی مخصوص در مقابل آن مهمان محترم بشدت ناراحت بودند . ولی چون خیلی کوچک بودند ، و قدرت دفاع کردن نداشتند ، هیچ کاری نمیتوانستند بکنند ، و ناراحت و وحشت زده تماشا میکردند . ولی حضرت عبدالبهاء خیلی آرام و با وقار در مقابل مرد بی ادب ایستاده هیچ نمیفرمودند . کالسکه بی بالانزه خسته شد و آرام گرفت . آنوقت حضرت عبدالبهاء همان اندازه که حقتش بود با موبول داده ، فرمودند : تو با این بی ادبی خودت را از انعامی که میتوانستیم بتو بدهم محروم کردی . و بعد بدون هیچ ناراحتی با مهمان خود وارد منزل شدند . از آن زمان بعد حضرت ولی امر الله همیشه در مقابل ناراحتیها و بی ادبی های بدخواهان آرامش خود را حفظ کرده ، اجازه نمیدادند کسی کاری را با بلجنسی و بدی پیش ببرد .

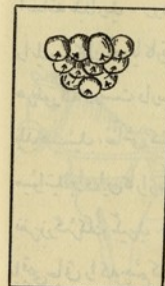


۱۱

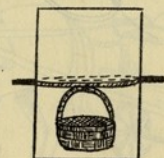
شک سوراخ کنید ، و دور دماغ را از نزدیک چشم پائین ببرید ( در شکل این قسمت با دو خط نشان داده شد ) . کش را دو قسمت کنید . دو مستطیل کوچک را بطرف زیر یک ناکند . کتفا را بصورت گرد گره بزنید ، ولای مستطیل بگذارید و با کمی چسب بچسبانند وقتی چسب خشک شد ماسک شما حاضر است .

## بازی

روی يك مقوای کوچک مطابق شکل ، يك سبد و پشت آن چند سیب یا میوه دیگر بکشید و مقوای را بین يك مداد و نواری از کش چنان جا دهید که درجای خود ثابت بماند ( خوب به شکل نگاه کنید ) . اگر دوسر مداد را بر سمت دور محورش بچسبانید ، در نظر تان میآید که سیبها ثوی سبد قرار دارند . و هر چه نندرت بچسبانید ، بازی شیرین تر خواهد بود .



پشت مقوای



۱۳



روی مقوای



## از راه دور

بچه های عزیز :

خبر خیلی خوبی برایتان دارم که حتماً از شنیدن آن تعجب میکنید . میداند بچیت؟ الآن ورقا خودش روی شانه من نشسته ، و گاه گاهی یواشکی روی کاغذ سرمیکشد ، و نگاه می کند . حتماً شما هم از اینکه ورقا اینجا است متعجب شده اید . میدانید آرزو شما را خیلی دوست دارد ، و برای همین خودش آمده تا نامه مرا هر چه زود تر برایتان بیاورد . البته هنوز خیلی خسته است ، چون راه زیادی را پرواز کرده ، و از بالای شهرها و دریاها و جنگلها و کوههای بزرگ و کوچک زیادی عبور کرده . وقتی اینجا رسید ، نشست و مفضل از سفرش برام تعریف کرد ، ولی در ضمن صحبت هایش به موضوع ناراحت کننده ای اشاره کرد که من هم از آن ناراحت شدم . میگفت درس راهش شهرهای زیادی را دیده که مردمانشان مشغول زد و خورد و جنگ و دعوا بوده اند

۱۴

و به خاطر همین کارهای بدشان حتی جنگل‌ها و جاهای سرسبز و فشانک را هم از بین برده‌اند. و در نتیجه خانه و منزل حیوانات کوچک و بزرگ و بسیار فشانک زیادی که همه دوستهای او بوده‌اند از بین رفته است.

میگفت این انسان‌ها چرا باید این قدر خودشان و دوستهای مرا ناراحت کنند. من هم جای شما خالی‌کی دلداریش دادم و گفتم که تمام اینها فقط بخاطر اینست که آدمهای بد حرف خدا را گوش نمیدهند. همانطور هم که قبلاً برایت تعریف کرده‌ام خداوند مهربان همیشه آدم را دوست داشته. و در همه حال با کمک کرده است. ولی در میان این مردم بعضی هاجنلی نادانند، و خودشان خودشان را دوست ندارند. و از این رو به حرف پیغمبرانی که برای راهنمایی آنها آمده‌اند گوش نمیکند.

در همین موقع ورقا پرزد، و روی میز جلوی من نشست، و با قیافه ناراحتی گفت: من که نمی‌فهمم آخر اینها چرا به حرف آدمهای خوبی که فرستاده خدا هستند گوش نمیکند، که زندگی بهتری برای خودشان و برای دوستان من فراهم کنند.

گفتم: خوب فکر کن، وقتی خودت چه‌ها هم تازه به مدرسه میروند و با آموزگارشان آشنا میشوند، به چقدرت فکر نمیکند که این آموزگار هم مانند آنها یک انسان است، و گاهی ممکن است خسته و ناراحت باشد، و با مریض بشود و بعد رسته نیاید. ولی خود این عیبه‌ها وقتی بزرگتر شوند، منو عیبه میشوند که معلم‌ها هم حق دارند گاهی عصبانی بشوند، و با مریض و ناخوش

کردند، زیرا آنها هم انسان هستند. به همین ترتیب گاهی و تنها بعضی از بزرگوارها مانند همین عیبه‌های کوچولو فکر نمیکند که پیغمبر هم مانند آنها یک انسان است و مثل همه مردم غذا میخورد و میخوابد و مریض میشود. فکر میکنند که پیغمبر مثلاً باید بال و پر داشته باشد، و در هوا پرواز کند، و با اصلاً هیچوقت احتیاج به غذا نداشته باشد، و با مریض نشود. در صورتیکه نمیدانند که اگر پیغمبر مانند یک انسان نباشد نمیتوانیم حرفها و سخنان او را بفهمیم. و بدانیم که یک انسان چقدر میتواند خوب و مهربان باشد، و سعی کند که دیگران هم مثل او بشوند. بعلاوه اگر پیغمبرها شبیه ما نبودند، باز عده‌ای پیدا میشدند که فکر میکردند چون ماشیه آنها نیستیم پس نمیتوانیم خوبی آنها باشیم.

خلاصه عیبه‌های عزیز، من و ورقا مدت زیادی با هم رایج به این موضوع بحث کردیم و تصمیم گرفتیم که برای همه آن آدمهایی که حرف پیغمبرها را گوش نداده و راه خوشبختی خودشان را گم کرده‌اند، دعا کنیم. شاید روزی با همه مهربان بشوند. شما هم حتماً دعا کنید.



خدا نگهدار نامه بعدی

تیر و تقیم، شامکار بینه

از شدت گرسنگی فریاد میکشد و بجاک پیغه میزند. تا خرگوش را دید، پرسید: پس غذای من چه شد؟ خرگوش جواب داد: فریان خرگوشی را با من فرستاده بودی برای غذای شما، در راه شیرین‌رومندی آن را از من گرفت. هر چه گفتم این غذای سلطان جنگل است، قبول نکرده گفت: من از او قوی‌ترم، پس خرگوش را من - خا هم خورد. و من با سرعت اینها آمدم تا سلطان را آگاه کنم. شهربلند شد و گفت: او را بن نشان بده تا با او بنه‌ها م که سلطان جنگل کیست. پس خرگوش شیر

را سیر چاهی برد و گفت: او در این چاه است، اما من از او میترسم. اگر سلطان مرا در بغل بگیرد، دشمن را باورشان خوام داد. شیر او را بغل کرد و در چاه نگرید و عکس خود و خرگوش را دید پس او را گذاشت، و خود را در چاه انداخت، و هلاک شد.



تیبس پشین پروی

## خرگوش زرنک



در جنگل سبز و تری که انواع حیوانات در آن زندگی میکردند، شیری سلطنت میکرد و هر روز یکی از آنها را میخورد. روزی همه

حیوانات بدو هم جمع شدند و به نزد شیر رفتند و گفتند: تو هر روز با زحمت زیاد یکی از ما را بچنگ میآوری و میخوری، و ما هر کدام هر دقیقه از ترس جان بخود میلرزیم، و نمیدانیم که فردا نوبت چه کسی خواهد بود. حالا چاره‌ای بفکرمان سپید است که اگر قبول کنی هم تو راحت میشوی و هم ما. شیر گفت بگوئید چاره شما چیست؟ جواب دادند: ما تصمیم گرفته‌ایم هر روز بین خودمان قرعه‌کشی کنیم، و قرعه بنام هر کس که افتاد، او را سر ظهر به آشنه‌ها نومه میفرستیم، تا غذای آن روز نباشد. شیر قبول کرد. روزی قرعه فال بنام خرگوش کوچکی افتاد.

خرگوش گفت: اگر کمی معطل کنید، و مرا دیروز با شنه‌ها نشیر بپزید، من کاری میکنم تا برای همیشه از سزا و راحت شوید. آنها قبول کردند و خرگوش یکساعتی صبر کرد تا از وقت غذای شیر گذشت، بعد آهسته بطرف او رفت. دید شیر

## سرزمین من آمازون



من در جنگلهای جنوب آمریکا زندگی میکنم. اسم ما آمازا است، که معنی بر میدهد. ده سالم است، و چنگب خواهر و برادر دارم. باید رومادر و برادران و خواهران و عموها و عمهها و پدربزرگ و مادربزرگ در یک خانه زندگی میکنم. منزل ما نزدیک رودخانه ای است که به رود بزرگ آمازون میریزد.

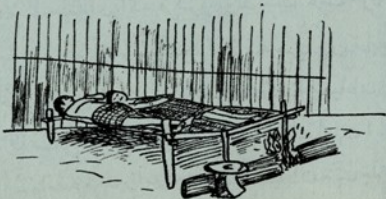
سقف خانه ما از برگ خرما و دیوارهایش از چوب خمی «چانثا» ساخته شده است. محوطه منزل ما جنگل انبوهی است. و برای رسیدن به نزدیکترین خانه تقریباً یک روز راه پیمایی لازم است.

در تمام سال اینجا بارندگی است. و روزهای گرم و مرطوب، و شبهای سرد و نمناک دارد.

در جنوب آمریکا تعداد زیادی قبیله های سرخ پوست وجود دارد. ما هم از قبیله «جیبارو» هستیم.

فریزی که روی بدنمان کشیده ایم، پاک میشود. بعد از اینکه از آب بیرون آمدیم دوباره بدنهایمان را رنگ قرمز میکنیم. که تقریباً وقت زیادی صرف این کار میشود. بعضی از روزها من با پدر و مادرم با یک قایق به ماهیگیری میریم. پدرم بدن طرز ماهی گرفتن با دست را یاد داده است. برای این کار باید خیلی سریع عمل کرد. پدرم با چوب ماهیگیری میکند. گاهی هم از نیزه اش استفاده میکند. ولی اگر مهمانی باشم داشته باشیم زهر در آب میریزیم. و این ترتیب مفید زیادی ماهی شکار میکنیم. گاهی هم به شکار میمون و پرندگان و بعضی حیوانات وحشی میریم و آنها را بوسیله نیزه های سستی که از تخم های مخصوص خود پرنا ب میکنیم، از پا در میآوریم. ولی پدرم گرازها و بعضی حیوانات بزرگ دیگر را با فشنگش شکار میکند. من تاریکی شدید شبهای جنگل را دوست ندارم. خانه ما محرم و راحت است. الان همانطور که در وقت خورم که از چوب خیزران ساخته شده، دراز کشیده ام می توانم انگشتان پاهم را با آفتی که روی زمین روشن کرده ام گرم کنم، و به سرخی ملبوسی که از آن روی طاق افتاده نگاه کنم، و به دوردست ها فکر کنم.

تیر، چاقو



## سرگرمی

این بازی شهرت مدتی در استان شما را سرگرم نگاه میدارد:

یک لیوان پر از آب و بیست سی سفنجاق ته گرد روی میز بگذارید، و از دوستان خود بپرسید: اگر این سفنجاق ها را در لیوان آب بریزم چطور میشود؟ همه جواب میدهند: چون لیوان کاملاً پر از آب است، اگر سفنجاق ها را در آن بریزی مقداری آب روی میز میریزد.

فنا هر این حرف درست است، برای اینکه لیوان پر از آب کفپاش چیز دیگری را ندارد. و اگر بگوئید: سفنجاق ها را طوری در لیوان میریزم که یک ذره آب هم خارج نشود. همپس حرف شما را باور نخواهد کرد.

برای ثابت کردن حرف خود و شروع نمایش، سفنجاق ها را مطابق شکل، یکی یکی و با آهستگی با نوک درآب لیوان رها کنید.

اگر همه سفنجاق ها را این حال درآب بیندازید، دوستان شما می بینند که حتی یک قطره آب هم بیرون نیخندد است.

پدرم قهرمان شجاعتی است و با طر داشتن یک تفنگ مجوز میباید. ولی من هنوز نمیتوانم از تفنگ استفاده کنم، و فعلاً با نیزه تمرین میکنم. در اینجا رسم است که تمام قهرمانان قبل از رفتن جنگ دشمن رقص مخصوصی میکنند. ما عفتیده داریم این کار سبب احساس قدرت و شجاعت و جرأت میشود.

اسم مادرم، ناسی است. همانطور که مادران شما گوسواره به گوششان آویزان میکنند، مادر من یک چوب کوچک از لیش آویزان میکند. او هر روز برای صبحانه ما یک نوع خوشنماک موز،

و گاهی اوقات گوشت بریان، یا ماهی

درست میکند. این غذاها را روی

برگ موز تازه و سبز میریزد، و اول

هم به مردها میدهد، و بعد خودش

صبحانه اش را با سایر زنهای میخورد.

آنوقت زنها به جنگل و مردها به شکار

میروند.

ما هر روز خورد را در رودخانه می شوئیم

آب بازی درآب خنک نفریح خیلی خوبی

است. همیشه سر و صدای زیادی هم

راه میاندازیم، تا ما را هوسو ما را ه

ماهی هانی که گاز میگیرند، فرار کنند. وقتی آب نشی میکنم، نقشهای



## لباس نو امیر

نویسنده: هانس کریستیان آندرسن

«بقیه از شماره قبل»

امیر نزد شیادان رفت و دید که هنوز سخت مشغول کارند و پادشاهانشان حرکاتی میکنند. امیر را که دیدند، گفتند: آیا واقعاً فشنگ نیست؟ امیر با خود گفت: عجیب است، من که چیزی نمی بینم. آیا برای این است که من یک نجیب زاده نیستم؟ آیا من امیرا بلقی نیستم؟ معنی اش این است که بیش از این نباید حکمرانی کنم؟ بعد پارچه ای را که وجود نداشت نگاه کرده گفت: واقعاً زیباست. تمام نجیب زادگان نگاه میکردند ولی هیچکس چیزی نمیدیدند. و با وجود این همگی تعریف میکردند. امیر با پاش فراوانی به شیادان داد و دستور داد تا از آن پارچه جامه ای بدوزند.

از آن شب شیادان تا صبح چراغها را روشن میگذاشتند، و چنین وانمود میکردند که مشغول کارند. بالاخره یک روز اعلام کردند که لباس آماده است. آنگاه بروی دست جامه ای را که هرگز وجود نداشت عرضه کرده و گفتند: این جامه شماست، وقتی آن را پوشید گویی که چیزی بر تن شما نیست، اما این بزرگترین حسرت این جامه است. تمام نجیب زادگان گفته شیادان را نایبیدند اما هیچکدام چیزی نمیدیدند. بالاخره به نقاشی شیادان امیر جامه اش را بپوشید آورد تا جامه جدید را امتحان کند. شیادان مرتب جلو و عقب می پریدند

نوافض جامه امیر هفتند.

چون کارشان تمام شد، نجیب زادگان فریاد زدند: به! چه لباس زیبایی، چقدر برازنده است، گویی که فقط امیرشایستگی در بر کردن این جامه را دارد. و سخنانی نظیر این فراوان گفتند.

لحظه ای بعد عرض شد که غلامان برای همراهی امیر حاضرند، و بدین ترتیب امیر و همراهان در شهر براه افتادند. سر و صدای شلوغی از هر طرف بلند بود. جماعتی چون: چه لباس زیبایی، چه برازنده است... از هر طرف شنیده میشد. و بدین ترتیب همه همفراوان از نجیب زادگان بشمار آیدند. اما ناگهان کودکی از میان جمع فریاد زد: «امیر که چیزی پوشیده است...» پدر بچه این را شنید و به پهلودستی خود گفت، آن یکی هم جریان را به کسی که کنارش ایستاده بود گفت. و بالاخره همه جمعیت میگفتند: امیر که چیزی پوشیده است.

امیر با خود گفت که مبادا حق با آنهاست، میبویرد راهش را ادامه دهد.



سازمانی که ۲۲۹,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰ کیلومتر با زمین فاصله دارند، میتوان عکسبرداری کرد؟

اگر گفتید !! :

با دقت و حوصله زیاد به این عکس نگاه کنید. اگر فهمیدید این تصویر چه چیزی را نشان میدهد، خیلی تیزهوش هستید.



.....

.....

## آیا میدانید؟

آیا میدانید قلب زرافه تقریباً چهار برابر بزرگتر از مغز او است؟ با این حال خون بی هیچ دشواری به مغز او میرسد؟

آیا میدانید زرافه مثل شتر میتواند تا سه هفته بدون خوردن آب زنده بماند؟ بطور کلی زرافه حیوانی است که خیلی کم آب می نوشد.

آیا میدانید اگر کسی تانیه خون بمغزانشان نرسد، میمیرد؟

آیا میدانید در ژاپن ۵۴۶۶ کودکسان، ۲۸۸۸۰ دبستان، بیش از شش هزار آموزشگاه حرفه ای و ۲۶۶ دانشگاه داراست. و در بهر فرشته ۳۱,۹۵۵,۰۰۰ نفر محصل در دبستانها، دبیرستانها و دانشگاهها -

درس میخوانند؟

آیا میدانید که در طول مدت یکسال نود و هشت درصد ترکیبات و مواد بدن انسان تجدید میشود؟

آیا میدانید بوسیله لکوب بزرگ وی مانند رسدخانه مونت پالومار آمریکا - که دانش با اسبابهای متعلق بان در حدود پانصدتن است - از

